



ششمین آبان ۱۴۰۱ | ۲۸ ربیع‌الاول ۱۴۴۴ |

گفت‌وگو با پدر شهیدمدافع امنیت فرید کرم‌پور «فرید» من فدای امنیت مردم و کشورم!

شهید فرید کرم‌پور از شهدای فراجل اباد خرم‌آباد شهرستان چگینی است که در اغتشاشات اخیر به شهادت رسید. پدرش برزو متولد ۱۳۴۹ است و با ۵۱ سال سن، پدر شهید شده‌است. او در گفت‌وگو با ما می‌گوید: «فرید دیپلمه و مجرد بود. پسرم جزو نیروهای بسیج سپاه شهرستان چگینی بود. فرید کمک خرج خانواده بود. در روستا کنار دست بنا کار می‌کرد. هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد، سیمان کاری، سنگ کاری و... خیلی زحمتکش و به فکر خانواده بود. هوای مادرش را داشت. زمانی که می‌خواست انتخاب رشته کند، گفتم برو معلمی بخوان اما او نپذیرفت و گفت من دوست دارم نظامی شوم. او این راه را انتخاب کرد و خدا هم دوستش داشت و شهادت را نصیبش کرد. پسرم را خیلی از هم‌محلی‌ها و مردم شهر می‌شناختند. او شهامت داشت و همه شاخصه‌های اخلاقی خویش نشان داد که فردی لایق خدمت در نظام است برای همین به راحتی در گزینش پذیرفته شد. همین اواخر می‌گفت پسر باید برویم و در صحنه باشیم. چطور می‌شود در این کشور که شهید داده‌ایم و خون‌های جوانان این مرز و بوم ریخته شده کسی بخواهد بی‌حجابی را اشاعه دهد!»

■ **دو رفیق، دو دوست**

پدر شهید می‌گوید: «پسرم مظلوم بود. باید بگویم انسانی استثنایی بود. کاش بیابید و خودتان درباره او از مردم پرس‌وجو کنید. ما پدر و پسر نبودیم، رفیق و دوست بودیم. هر زمانی که می‌آمد می‌گفت بیا کشتی بگیریم ببینم مرد میدان هستی؟ من می‌گفتم عزیز دلم فرید جانم! من جرئت نمی‌کنم با تو کشتی بگیرم تو ماشاءالله قوی هستی. می‌گفت تنها از تویم این است که وقتی از تو خانه وارد می‌شوم، چهره‌ات را شاد و خندان ببینم. نمی‌خواهم غصه‌ای به دلت بنشیند. فرامنده‌اش می‌گفت کلاتری رباط کریم بودیم، رفته بود برای بچه‌های کارساندویچ گرفته بود. من با نان کارگری و رزق حلال فرید را بزرگ کرده‌ام. تمام حقوقش را به حساب مادرش می‌ریخت، فقط پول رفت و آمد برای خودش نگه می‌داشت.»

■ **زیارت حسین (ع) و برات شهادت**

پدر از زیارت اربعین و کربلای فرید می‌گوید: «امسال پسرم می‌خواست به پیاده‌روی اربعین برود. آمد خانه تا از ما خداحافظی کند. پایش زخمی بود، گفتم بمان تا پاهایت بهتر شود بعد بروا گفت نه بابا! نباید صبر کنم، امام حسین(ع) من را پذیرفته و همین طوری هم قبولم کرده، باید بروم و ایشان را زیارت کنم. گفتم برو عزیزم برو سلام ما را هم به امام حسین(ع) برسان. او رفت و این زیارت آخرین زیارت قبل از شهادتش بود. پسرم برات شهادت را در زیارت اربعین گرفت.»

■ **لباس رزم فرید**

میان همکلامی‌مان مردم برای تسلی خاطر به دیدار پدر شهید می‌آیند. صدای گریه‌هایشان را می‌شود از پشت خطوط تلفن هم شنید، اما این صوت پدر شهید است که دل‌داری‌شان می‌دهد و می‌گوید شهادت که گریه ندارد، افتخار است. گریه برای چه؟! خدا را شکر. کمی بعد باز از فرید می‌گوید.



شهید فرید کرم‌پور

از خدمتش در فراجا و شهادتش: «از کارکنان یگان امداد شهرستان رباط کریم بود. زمانی که ایمن اتفاق برای فرید افتاد یکی از هم‌رزمانش با من تماس گرفت و گفت دایی جان بیا اینجای پای فرید زخمی شده‌است. من محل کار بودم. صاحب‌کارم اجازه نمی‌داد. گفتم پسرم تصادف کرده من می‌خواهم بروم. هر طور بود خودم را به رباط کریم رساندم. او بیمارستان بود و وضعیت خوبی نداشت. فرماندهان و مسئولان فرید آنجا بودند و به من گفتند حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ گفتم شکر خدا می‌خواهم چه کار کنم؟ زمانی که کنار من بود، فقط به من تعلق داشت اما از زمانی که رفت لباس نظام‌ام را به تن کرد دیگر برای من نبود، متعلق به همه بود. خدا به ما فرزند داده و ما هم تقدیم خدا کردیم. به توکل به خدا. همه ایران شهید داده‌اند، فرید هم یکی از آنها. مهم این است که پرچم ما، دین ما، مذهب ما، حیثیت و ناموس ما در امنیت باشند.» پدر می‌افزاید: «می‌خواستیم بروم و کنار هم‌رزمان پسرم باشیم و خدمت کنم. اجازه ندادند. اصرار کردم که باید راه فرید را ادامه بدهم. دوست داشتم کمک بچه‌های ناجا باشم، اما اجازه ندادند.»

■ **فدای سر رهبر**

شنیده‌هایم از پدر شهید فرید کرم‌پور می‌شود بغض‌هایی گلگونگر که در پیشگاه چنین مردی نمی‌توانند سر باز کنند. فرید با نان حلال و مزد ناچیز کارگری قد کشید و لباس رزم بر تن کرد، پدرش می‌گوید: «خدا را شکر همان که داده، حالا خودش با شهادت از ما گرفته‌است. ما تا آخر ایستاده‌ایم. این را بگویم اگر ناجا نباشد، سپاه نباشد، بسیجیان نباشند ما بدون امنیت نمی‌توانیم زندگی کنیم. به حضرت آقا هم می‌گویم فرید فدای سر شما، فدای سر مردم و کشورم.»

شهید فرید کرم‌پور متولد سال ۱۳۸۰ استان لرستان، از کارکنان یگان امداد شهرستان رباط کریم در تاریخ ۳۰ شهریورماه ۱۴۰۱هنگام مأموریت تأمین امنیت شهروندان و مقابله با اغتشاشگران بر اثر حمله عمدی خودروی اغتشاشگران به شدت مجروح شد و پس از تحمل هفت روز درد و جراحات وارده، ۵ شهر مصادف با سالروز شهادت امام رضاع(ع) به شهادت رسید.

سیدخان برادر شهید ناصر براهویی از شهدای اهل تسنن است که در اقدامات آشوبگرانه تروریستی به شهادت رسید.او برای ساعاتی همراه ما شد و از برادر شهیدش ناصر براهویی گفت. از خدمات و دغدغه‌هایش نسبت به مردم محروم منطقه و شهادتش. شهید ناصر براهویی را پیش از هر چیزی باید یک نیروی جهادی بدانیم. برادرش با اشاره به خدمات او نسبت به مردم منطقه می‌گوید: «برادرم خودش را در خدمت نظام، انقلاب و مردم می‌دانست. او مسئول هیئت صلح و سازش اقوام و طوایف خیره صابرن، عضو ارشد پیشگیری از آسیب‌های اجتماعی خیره همتایان در محله شیداآباد و منادی اتحاد اقوام، طوایف و مذاهب استان سیستان و بلوچستان بود. ناصر در کارهای خیر همیشه پیشقدم بود. هرگز برایش مهم نبود این کسی که پیگیر رفع مشکلش شده، فارس است یا بلوچ. برایش انسانیت مهم بود. همیشه کسی که به او مراجعه می‌کرد از شهید ناصر کلمه «نه» نمی‌شنید. اصلاً دست رد به سینه کسی نمی‌زد. آنقدر کارها را پیگیری می‌کرد که به نتیجه برسد و مشکل آن فرد حل شود. ایشان از طریق مؤسسه «خیره صابرن» به چند خانم آنجا بودند که کارت یارانه‌شان را به پیشقدم بود. با وجود اینکه در آمد زیادی نداشت اما به بیماران و زنان بی‌سرپرست کمک می‌رساند. برخی مواقع از خیرین دیگر کمک می‌گرفت تا بتواند به نیازمندان کمک کند. یک بار رفته بود مؤسسه صابرن، یک دختر خانم آنجا بودند که کارت یارانه‌شان را به آنها داده بود تا هر چه می‌خواهند تهیه کنند. برادرم آن روز همه پول‌های کارتش را بین آن چند نفر تقسیم کرد. بارها می‌گفتم داداش به فکر همسر و فرزندان خود هستی؟ می‌گفت: بله. ایشان مغازه برنج‌فروشی داشت. همه اجناسی برای خودش نبود اما همین مقدار کم هم برایش برکت داشت. ناصر بسیار مهربان و خوش اخلاق بود.»

■ **نظام جمهوری اسلامی خط قرمزش بود**

سیدخان از فعالیت‌های شبانه‌روزی و پیگیری‌های مجدانه برادرش در سنگر بسیج می‌گوید: «برادرم در فعالیت‌های پایگاه بسیج در خط اول بود. همیشه برای بسیج و انقلاب خودش را جلو می‌انداخت. می‌گفتم برادر محیط و شرایط اینجا چندان برای این فعالیت‌ها مناسب نیست، باید خیلی مراقب باشی، خطرناک است، می‌گفت نه نگران نباش. همین اواخر قبل از شهادتش باهم در خیابان بودیم. عده‌ای لاس‌تیک آتش زده بودند. ناصر آنها را برداشت و در جوی آب انداخت و خاموش‌شان کرد. گفتم: دستت می‌سوزد چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گفت: «دود وارد خانه مردم می‌شود. احتمال آتش‌سوزی اماکن عمومی و معازه مردم هم وجود دارد.» ایشان از شرایطی که در این اواخر برای کشور به وجود آمد، ناراحت بود. می‌گفت: «چرا برخی قدر این امنیت را که حاصل خون شهدا و مجاهدت بسیاری از عزیزان زحمتکش است، نمی‌دانند» به خاطر آسایش دیگران». به خاطر امنیت و خاک کشور از خودش می‌گذشت. همیشه می‌گفت: «داداش خاک، ملیت ایرانی‌ام و نظام و رهبری خط قرمز من هستند. اجازه نمی‌دهم کسی بخواهد حرفی به آنها بزند و چپ نگاه‌شان کند.»

■ **فرزندانی که حافظ خاک و رهبری هستند**

او در ادامه می‌گوید: «برادرم دو همسر دارد و ۱۰ فرزند. به‌او می‌گفتم چرا از دواج مجدد کردی؟ می‌گفتم خدایه من فرزند بدهد که از این خاک و نظام و رهبری پاسداری کنند. می‌خواهم فرزندانم مانند من خادم مردم باشند. این ایده برادرم بود. همین اواخر رئیس صلح و سازش طوایف استان شده بود. فکرهای بزرگ و اندیشه‌های متعالی در سر داشت. چند وقتی بود مجانس گذاشته بود. گفتم من به همین زودی به شهادت می‌رسم. گفتم فرد خاصی به تو حرفی زده؟! گفت نه اما مطمئن باش این اتفاق برای من می‌افتد.

معاندان دوست ندارند که اینجا ریش سفیدها با دولت همراهی کنند. این خصم‌شان است. برادر من هم بسیجی بود و برای مردم کار می‌کرد و حاضر بود برای نظام جاننش را بدهد. قطعاً این گونه حرکات به کام معاندان خوش نمی‌آمد و درصدد حذف آن فرد اقدام می‌کردند. برادرم با علم به این موضوع و شرایط، بی‌هیج ترس و دلهره‌ای وارد میدان می‌شد و همیشه خندشکن بود. همین اغتشاش هم فرصتی به آنها داد بتوانند برادرم را به شهادت برسانند.»



ارتباط با ما ۸۸۴۹۴۸۱



شهید ناصر براهویی

شلیک ۱۱ تیر به سر و قلب منادی اتحاد اقوام ایرانی

داشتند، آنها می‌گفتند یک پرتو با سرعت آمد و آنهاپی را که از قبل شناسایی کرده و سرشناس بودند هدف قرار داده و به سمت‌شان شلیک کردند.

■ **۱۱ تیر سرکش**

برادرم در حال زندگی بود که شناسایی‌اش می‌کنند و اسلحه را از پنجره ماشین خارج و به سمتش شلیک می‌کنند. برادرم خیلی سریع دور می‌زند تا در تیرس‌شان نیاشد، اما ناصر را تعقیب می‌کنند و ابتدا همراه آقای اشلی علی‌اکبر براهویی را با شلیک گلوله به سرش به شهادت می‌رسانند. ناصر از دست آنها می‌گریزد و به سمت منزل بنده خدایی که در آن مجلس ترحیم بر گزار کرده بودند، می‌رود، اما تروریست‌های داعشی از پشتت سر به برادرم ۱۱ تیر شلیک می‌کنند که جای تیرها روی ماشین ایشان هست. مردم خودشان را به ماشین برادرم می‌رسانند و او را به بیمارستان منتقل می‌کنند. برادرم ۱۰ دقیقه بعد از ورود به اتاق عمل به شهادت می‌رسد. به من اطلاع دادند و من خیلی سریع خودم را به بیمارستان رساندم. من در آن لحظات آخر کنارش بودم. ناصر دیگر توان صحبت کردن نداشت. یک تیر به سرش، تیر دیگر به بدن و قلب و کمرش اصابت کرده بود. بعد از آن همسایه‌ها ماشینش را که در گوشه خیابان افتاده بود به خانه رساندند. آنها در آن روز تعداد زیادی از مردم را به شهادت رساندند. ما پیکر چاک چاک برادرم را در آرامگاه محمد رسول الله(ص) در جاده میرجاوه به خاک سپردیم. نبودن برادرم کمرمان را شکست، خدا کمرشان را بشکند، اما وقتی به عاقبت‌به‌خیری‌اش و به شهادتی که نصیبش شده فکر می‌کنم، دلم آرام می‌شود. شهادت ایالتی می‌خواهد و خدا را شاکرم که او مزدم همه‌مجاهدت‌هایش را در سنگر کمک‌رسانی به مردم و در سنگر بسیج گرفت. من ادامه‌دهنده راه برادرم هستم و همان طور که برادرم گفت خط قرمز ما نظام و ولایت فقیه است.»

■ **وصیت شهید**

در ادامه همکلامی سیدخان به وصیت شهید در مورد تربیت صحیح فرزندانش اشاره می‌کند و می‌گوید: «همین اواخر من و برادرم باهم صحبت می‌کردیم. او از شهادت برابیم گفت و به بچه‌هایش توصیه کرد: اگر من نبودم، مراقب خودتان باشید.» بعد از شهادت برادرم دختر سه ساله‌اش المیرا برای مردم از رسانه‌ها صحبت کرد. او دل‌ها را لرزاند. او می‌گفت: من بابایم را می‌خواهم. دختر دیگر شهید می‌گفت: آنهاپی که بابای من را به شهادت رساندند، تنها من را یتیم بیتی پدر نکردند بلکه کسانی را که بابا برای‌شان غذا و کمک می‌برد، یتیم کردند. آنها هم بی‌پدر شدند.»

■ **چوان ترین رزمنده شهید اهل تسنن**

این برادر شهید در ادامه با اشاره به دوران دفاع مقدس و حضور مردم سیستان و بلوچستان در میدان رزم با کفار بعثی می‌گوید: «زمانی که بعثی‌ها به خاک مال لشکر کشی کردند و قصد تصرف شهرهای ما را داشتند و برنامه‌شان تجاوز به خاک کشور بود، مردان همین سرزمین با غیرت‌شان به پا خاستند و لباس رزم بر تن کردند و راهی میدان شدند. این خاک شهدایی را تقدیم کرد که هر گز اجازه نخواهد داد خون‌شان بی‌امال و نادیده گرفته شود.»

سیدخان از شهید سبیل اخلاقی، جوان ترین شهید سیستان و بلوچستان یاد می‌کند و می‌گوید: «سبیل اخلاقی خرداد ماه سال ۱۳۵۳ در نیک‌شهر استان سیستان و بلوچستان در خانواده‌ای از اهل سنت به دنیا آمد. آن زمان پدر سبیل برای امرار معاش کسب رزق حلال به شهرهای اطراف سفر کرد، از این رو سبیل بیش از هم‌سن و سال‌هایش به رشد عقلانی و اعتقادی رسیده بود. او مرد خانه شده بود. سبیل پس از اتمام دوران ابتدایی برای اینکه بتواند باری از روی دوش خانواده بردارد، همراه مادرش به کار کشاورزی پرداخت و مجبور به ترک تحصیل شد. سبیل اخلاقی عاشق امام خمینی(ره) بود و شیفته کشورش، از این رو ندای نایب امام زمان(عج) خویش را که فرمود: هر کسی که توانایی دارد و برایش تکلیف شده می‌تواند به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شود، به جبهه برود را لبیک گفت و این تکلیف را بر خود واجب دانست. سرانجام هم در ۹ بهمن ماه ۱۳۶۴ در هورالعظیم با اصابت ترکشی به قلبش به شهادت رسید. محل پیکر مطهرش در روستای گالینک است. او راهش را به درستی انتخاب کرده بود.

بسیاری چون او از همین خاک راهی شدند و محرومیت و سختی زندگی آنها را لحظه‌ای از ازادت به نظام مقدس جمهوری اسلامی و پایبندی به ولایت فقیه جدا نکرد.»

■ **شهید حاج قاسم میرحسینی**

در میان همکلامی‌مان سیدخان بارها نام شهید حاج قاسم میرحسینی را بر زبان می‌آورد و از روزهای پرخطر ه حضور شهید در سیستان و بلوچستان می‌گوید: «آن دوران من ۱۱ سال داشتم. دیدن حاج قاسم میرحسینی و صحبت‌های او از جبهه من را به وجد آورد تا برای اعزام به منطقه ثبت‌نام کنم. میرحسینی متولد خرداد سال ۱۳۲۴ ر روستای جزینک سیستان بود. پدرش کشاورز بود. میر قاسم میرحسینی سال ۱۳۶۰ با اتمام تحصیلات به عضویت سپاه در آمد و با توجه به لیاقت‌ها و شایستگی‌هایش در سن ۱۸ سالگی برای گذراندن دوره فرماندهی به تهران اعزام شد و پس از آموزش تکمیلی به فرماندهی گردان شهید مطهری لشکر ۴۱ نارالله انتخاب شد. او لیاقت خود را در جنگ به اثبات رساند و به سرعت تا جانشینی فرماندهی لشکر ۴۱ نارالله پیش رفت. جبهه بروم که متأسفانه مسئولان مخالف کردند و اجازه ندادند. میرحسینی از دوستان صمیمی سردار شهید حاج قاسم سلیمانی بود. شهید میرحسینی همیشه به مدرسه ما می‌آمد و از جبهه و جهاد و رزمنده‌ها و حال و هوای آن روزها برای‌مان صحبت می‌کرد. من او را خوب می‌شناختم. می‌خواستم همراه ایشان به جبهه بروم که متأسفانه مسئولان مخالف کردند و اجازه ندادند.

قاسم میرحسینی نهایتاً در عملیات کربلا۵ به شهادت رسید. زمانی که خبر شهادتش به گوش مردم رسید، به سمت روستای شهید میرحسینی به راه افتادیم تا در تشییع پیکرش شرکت کنیم. شهدای که از جان و دل برای مردم خدمت می‌کردند. میرحسینی می‌دویدیم. مردم روستا در تشییع و بدرقه پیکر ایشان سنگ تمام گذاشتند. خیلی دوستش داشتیم. میرحسینی کارهای بزرگی برای ما انجام داد. با حضور فرماندهانی چون شهید میرحسینی آن روزها برای ما و مردم سیستان و بلوچستان ماندگار تر شد. یکی از دلایل علاقه من به حضور در جبهه شخصی میرحسینی بود، ایشان انسان باهرام و مامعرفتی بود. زمانی که میرحسینی به شهادت رسید برادرش مجروح شده و روی ویلچر بود. همسر ایشان هم زخمی بود. شهید میرحسینی وصیت کرده بود که اگر دختر شد، نامش را زینب و اگر پسر شد نامش را حسین بگذارد. بزار شهید در روستای جزینک است. بسیاری از علاقه‌مندان و مشتاقان به شهید میرحسینی هنوز هم بر سر مزار این شهید حاضر می‌شوند، شهدایی که از جان و دل برای مردم خدمت می‌کردند. میرحسینی فرشته بود. ایشان سر کلاش ما می‌آمد و برای ما صحبت می‌کرد. عجیب بچه‌ها عاشق مرام و شیفته خصلت‌های او شده بودند.

به جزئی‌ت می‌توانم بگویم که هنوز هم بعد از گذشت ۳۶ سال از شهادت شهید میرحسینی لطافت صحبت‌هایش در گوش جان‌مان طنین‌اندا می‌شود. آنقدر، میرحسینی و میرحسینی‌ها خوب بودند و حرف‌های‌شان شنیدنی و نواب بود که در ذهن ما ماندگار شد. شاید اگر امروز من، برادران و خانواده‌ام در این مسیر هستییم به خاطر تأثیر منش شهید حاج قاسم میرحسینی در وجود ما بود.»

■ **حضرت آقا و همراهی پدر**

دوران دفاع مقدس مادرم برای ارسال کمک‌های مردمی به جبهه تلاش می‌کرد. بیسواد بود اما می‌گفت: رزمنده‌های اسلام با کفار می‌جنگند، با کسانی که می‌خواهند خاک و آبادانی را از کشور ما بگیرند. مادر نان لواش می‌پخت و می‌گفت: مانند کارگر نان لواش بالاست و بعد خرمای خشک می‌خرد و همه را بسته‌بندی می‌کرد و می‌رساند به دست بچه‌های پشتیبانی جنگ تا به جبهه برسانند. پسر عمومی من شهید رضا نوری براهویی هم در دوران دفاع مقدس به شهادت رسید. پدرم از همان ابتدا خودش را وقت نظام کرده بود و خدمتگزار کشور می‌دانست. زمانی که حضرت آقا در سیستان بودند، پدرم هم در کنار ایشان بود. عکس‌های آن روزها و مشایعت‌شان با پدر هنوز هست. پدر پای صحبت‌های حضرت آقا می‌نستندت و اگر ایشان کاری داشتند، برای‌شان انجام می‌دادند. وقتی ایشان برای برگزاری جلسه و سخنرانی به خانه بزرگان می‌رفتند، پدر هم همراهی‌شان می‌کردند.»